پیغام عشق

قسمت هفتصد و بیستم

خانم فاطمه

خلاصه شرح غزل ۲۵۸۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۱۱ گنج حضور

خواهم که رِوَم زینجا، پایم بِگرِفتَسْتی
دل را بربودَسْتی، در دل بِنشَسْتَسْتی
-مولوی، دیوان شمس، غَزل شماره ۲۵۸۲

خداوندا، از آن‌جایی که من من‌ذهنی، مرکز همانیده و پُردرد دارم؛ هرلحظه با دیدن همانیدگی‌ها تحریک می‌شوم که از مرکز عدم، از جنس اصلی‌ام دور شده و از پیشِ تو بروم، همانیده شوم و با دید همانیدگی‌ها ببینم اما تو پای مرا گرفته‌ای و می‌کِشی و نمی‌گذاری که من از تو دور شوم؛ تو دل مرا ربوده‌ای و در دلم نشسته‌ای، چراکه من از جنس تو هستم و مرکزم در تصرف توست. اما من آگاه نبوده و به زور می‌خواهم از این لحظه و از مرکز عدم دور شوم. بنابراین وقتی از تو جدا شده و به همانیدگی‌ها رو می‌آورم درد می‌کِشم تا بفهمم علاقه من به چیزها و آدم‌ها درواقع عشق من به تو بوده و اشتباهاً به چیزهای بیرونی اعمال شده و در مرکزم قرار گرفته‌است و من باید هشیارانه با فضاگشایی به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده شوم.

سر سُخره سودا شد، دل بی‌سر و بی‌پا شد
زآن مه که نمودَسْتی، زآن راز که گفتَسْتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲
-سُخره: مسخره، زبون، مقهور

وقتی انسان فضا را می‌گشاید، ماهِ خردِ زندگی آشکارشده و سَر و عقل من‌ذهنی مقهور عشق می‌شود و در تصرّف زندگی قرار می‌گیرد. دیگر فکرهایش از فضایِ گشوده‌شده می‌آید. خداوند رازها و پیغام‌های خود را در گوش جانش می‌گوید و بدین‌ترتیب دل حقیقی سَر و پایِ ذهنی یعنی راه‌کارهای خود را از دست می‌دهد، مرکزش عدم شده و با دید زندگی فکر و عمل می‌نماید.

برپر به پَرِ روزه، زین گنبدِ پیروزه
ای آنکه در این سودا بس شب که نخُفتَسْتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

ای انسانی که در راه عشق و رسیدن به خدا زحمات زیادی کشیده‌ای و شب‌های زیادی را به عبادت و نیایش مشغول بوده و یا در شب ذهن گرفتار کابوس من‌ذهنی، دردها و مشکلات زیادی شده و نخوابیده‌ای؛ فضا را باز کن و بگذار هشیاری عدم به تو خاصیت پرهیز بدهد و با پَر پرهیز از این «گنبد پیروزه» که نماد افسانه من‌ذهنی و آسمان ذهن است بپری یعنی از ویژگی‌ها و خصوصیات من‌ذهنی مثل قضاوت، مقاومت، غیبت، عیب‌جویی، دروغ، کینه و دشمنی و... پرهیز کن تا بتوانی از فضای ذهن خارج شده و هشیاری‌ات آزاد گردد.

چون دید که می‌سوزم، گفتا که قلاووزم
راهیت بیاموزم، کان راه نرفتَسْتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲
-قلاووز: راهنما، پیشرو لشکر

وقتی فضا را می‌گشایم از جنس الست می‌شوم سوختن واقعی را تجربه کرده و برای یکی‌شدن با خدا می‌سوزم دراین‌حالت خداوند سوختنم را می‌بیند راهنمای درونم می‌شود و راهی را به من می‌آموزد که هیچ‌وقت با من‌ذهنی برای رسیدن به او آن را طی نکرده‌ام؛ این همان راهی‌ست که هشیاری با فضاگشایی سوار بر هشیاری شده، ناظر و منظور با هم به‌سوی یکی شدن با خدا می‌روند و او بی‌واسطه مرا هدایت کرده و با خودش یکی می‌کند.

من پیشِ تواَم حاضر، گرچه پسِ دیوارِی
من خویشِ توام، گرچه با جور تو جفتَستْی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

ای انسان، من همیشه پیش تو حاضر هستم و هیچ‌موقع از تو جدا نبوده‌ام، اگرچه تو پشت دیوار همانیدگی‌ها خودت را مخفی کرده‌ای و هشیاری‌ات همانیده شده‌است. من خویش و فامیل حقیقی تو هستم. تو از جنس من هستی باید فضا را بگشایی، اگرچه تو به غلط با من‌ذهنی رفیق شده‌ای، فضا را می‌بندی منقبض شده واکنش نشان می‌دهی و از جنس من‌ذهنی می‌شوی و به خودت و دیگران ظلم و جفا کرده و ضرر می‌زنی.

ای طالبِ خوش‌حمله، من راست کنم جمله
هر خوابَ که دیدَسْتی، هر دیگ که پُختَسْتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲
-دیگ پختن: کنایه از تهیه کردن مقدمات کار، به ویژه مقدّمات حادثه‌ای را فراهم کردن.

ای انسان، وقتی فضا را در اطراف اتفاقات و وضعیت‌های زندگی‌ات می‌گشایی «طالبِ خوش‌حمله زندگی» هستی، چراکه می‌توانی از طریق فضاگشایی به‌وسیله من فکر و عمل کرده و ساختارهای نیک خلق کنی. من تمام کارها، آرزوها و هدف‌های مربوط به جهان درون و بیرونت را درست می‌کنم.
[به‌عبارتِ دیگر اگر ما می‌خواهیم جهانی پُر از آرامش، اعتماد و عشق بسازیم، باید از طریق فضایِ گشوده‌شده با هم همکاری کنیم تا خداوند از طریق انسان‌ها فکر و عمل کند؛ تنها دراین‌صورت ما خوش‌اقدام و خوش‌فکر و خوش‌عمل می‌شویم.]

آن یار که گم کردی، عمری‌ست کزو فردی
بیرونْش بجُستَسْتی، در خانه نجُستَسْتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

ای انسان، وقتی به‌عنوان هشیاری وارد این جهان شدی دراثر همانیده شدن، آن یارِ زندگی را گم کردی و از ابتدای عمرت از او جدا بوده و تنهایی را تجربه کردی و درد کشیدی؛ تو تا حالا خدا را با دید همانیدگی‌ها در جهان بیرون جست‌وجو کرده و او را نیافتی پس اینک فضا را بگشا، مرکزت را عدم گردان و او را در خانه دلت بِجو. خداوند خودش را به‌صورت عدم در تو نفوذ داده‌است؛ او در درون توست.

این طُرفه که آن دلبر، با توست در این جُستن
دستِ تو گرفته‌ست او، هرجا که بگشتَسْتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲
-طُرفه: عجیب، شگفت

این عجیب و شگفت‌انگیز است که در این جُستن خداوند با توست؛ یعنی اگر با من‌ذهنی خدا را در بیرون جست‌وجو می‌کنی او نیز با توست. او دائماً دستِ هشیاری‌ات را گرفته‌است و به‌سوی خودش می‌کِشد ولی تو با انقباض و رفتن به ذهن و خواستن زندگی از چیزها دستت را می‌کِشی، اتصالت را با زندگی قطع کَرده، به جهان می‌روی و دردت می‌آید؛ تو باید با دردها بیدار شده و آگاهانه دستَش را دوباره بگیری، تو نباید از دردها شکایت کنی بلکه باید فضا را بگشایی و به زندگی اعتماد کنی تا تو را هدایت کند؛ تو باید درک کنی در چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد زندگی نیست و تو من‌ذهنی نبوده بلکه هشیاری و امتداد خدا هستی.

در جُستنِ او با او، همره شده و می‌جو
ای دوست ز پیدایی، گویی که نهفتَسْتی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

در جست‌وجوی خداوند، فضا را باز کن تا مرکزت عدم شده و هشیارانه با او همراه شو تا به اصل خودت دست‌یابی. اگر با عینک همانیدگی‌ها نگاه کنی خدا را به‌صورت جسم جست‌وجو کرده و همراه او نخواهی بود. خداوندا، تو از «پیدایی»، از بس که آشکار و نزدیک ما هستی دیده نمی‌شوی. [درست مانند آدم‌های خردمندی که در اطراف ما هستند و می‌توانند به ما کمک کنند اما ما به آن‌ها توجه نمی‌کنیم و یا این‌که خیلی از خصوصیات خوب خود و دیگران را نمی‌بینیم. تو نیز مانند این‌ها از «پیدایی» پنهان شده‌ای.]

با تشکر:
تنظیم‌کننده متن: خانم بهار
گوینده: خانم فاطمه

خانم سمیه

خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۱۱ گنج حضور، بخش اول

هرکه او را برگِ این ایمان بُوَد
هم‌چو برگ، از بیمِ این لرزان بُوَد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹

هرکسی معتقد است که منظورِ اصلی هر انسانی از آمدن به این جهان، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است و آگاه است که ذهن هر لحظه او را به‌سمت جهنم افسانه من‌ذهنی می‌برد، باید از ترس این‌که من‌ذهنی بخواهد جسمی را در مرکزش بگذارد و عینک همانیدگی به چشمانش بزند همچون برگ لرزانی شود و هر لحظه ناظر و مراقب مرکز عدم و هشیاری حضور باشد.

بر بِلیس و دیو از آن خندیده‌ای
که تو خود را نیکِ مردم دیده‌ای
-مولوی، مثنوی، دَفتر اول، بیت ۳۲۹۰
-بِلیس: مخفف ابلیس، شیطان

تو به این دلیل با من‌ذهنی‌ات به شیطان و دیو خندیده‌ای و هر کاری که فکر می‌کنی و دلت می‌خواهد انجام می‌دهی که خودت را بهترین و عاقل‌ترین می‌دانی. [این‌که انسان خودش را عاقل‌ترین بداند، کمالِ جهل و نادانیِ اوست.]

صد هزاران سالِ ابلیسِ لعین
بود اَبْدالِ اَمیرالْمُؤْمِنین
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال است که من‌ذهنی بزرگ، شیطان، به‌جای امیرالمومنین که نماد هشیاری حضور است نشسته و حکومت می‌کند. او انسان‌ها را متقاعد کرده که از جنس من‌ذهنی هستند و عقل ناقص و دردهایش برایشان کافیست وقتی به‌جای این‌که هشیاری حضور با مرکز عدم حکومت کند، من‌ذهنی با مرکز همانیده شده درد پخش کند نتیجه‌اش جنگ و تخریب می‌شود.

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت
-مولوی، مثنوی، دفترِ اول، بیت ۳۲۹۷
-سرگین: فضلهٔ چهارپایان از قبیلِ اسب و الاغ و استر، مدفوع
-چاَشت: اوّلِ روز، ساعتی از آفتابَ گذشته

من‌ذهنی از روی غرور و تکبری که داشت به‌صورت فردی و جمعی با انسان که باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود، کُشتی گرفت یعنی عقل من‌ذهنی همراه با درد دارد جهان را اداره می‌کند و بر ما حکومت می‌کند اما یواش‌یواش وقتی آفتاب حضور بالا می‌آید و انسان‌های زیادی به حضور می‌رسند با دید عدم نگاه می‌کنند و متوجه می‌شوند که عقل من‌ذهنی کار نمی‌کند. با این‌که انسان پیشرفت‌های زیادی در زمینه‌های علمی و تکنولوژی داشته است اما همه این‌ها همچون سبزه‌ای روی کثافت روییده‌است و فقط از دور به‌نظر خوب می‌رسد ولی نزدیک که شویم بویش را از طریق تخریب و جنگ‌ها حس می‌کنیم و بالاخره رسوا می‌شود.

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این
کارافزایان بُدند اندر زمین
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸

[در آن داستان اسب‌هایی آمده بودند که آب بخورند و تا کرّه اسب می‌خواست آب بخورد صدای سوتِ اسب‌بانان او را می‌ترساند و نمی‌گذاشت آب بخورد. به‌عبارت دیگر هر انسانی که وارد جهان می‌شود بَه‌طور طبیعی می‌خواهد آب زندگی را بخورد اما عده‌ای سوت می‌زنند و کارافزایی می‌کنند.]
مادر کرّه اسب به او گفت: تا دنیا بوده و هست ازین قبیل انسان‌های کارافزا وجود داشته‌است.

هین تو کارِ خویش کن ای ارجمند
زود، کایشان ریشِ خود بر می‌کَنَند
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹
-ریشِ خود برکندن: کنایه از رسوا کردنِ خود

ای عزیز من، هُشیار باش، کاری به این صداها نداشته باش و کار خودت را بکن. این انسان‌های کارافزا به زودی خودشان را رسوا خواهند کرد، بوی بد خرافات خواهد آمد و متوجه می‌شویم که این خرافات بوده که در لباس دین، علم و هر لباس دیگری جنگ راه انداخته و خرابی به بار آورده‌است. [هرکدام از ما باید روی خودمان کار کنیم و روی به حضور رسیدن خودمان تمرکز کنیم و کاری به کارِ من‌های ذهنی که انتقاد و کارافزایی می‌کنند نداشته باشیم.]

وای ازین پیرانِ طفلِ نادیب
گشته از قوّت بلایِ هر رقیب
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۲
-نادیب: بی‌ادب
-رقیب: نگهبان، مراقب، حافظ

وای ازین انسان‌های پیری که با بی‌ادبی هنوز در من‌ذهنی هستند و چون قدرت در دستشان است و با هشیاری جسمی بر ضد بشریت کار می‌کنند، بلای انسان‌هایی همچون مولانا که نگهبان بشریت و هشیاری حضور هستند، می‌شوند. [هشیاری جسمی با درد همراه است و چه به‌صورت فردی و جمعی، به‌طور کلی در بشریت به جهنم افسانه من‌ذهنی خواهد رسید و تخریب خواهد کرد بنابراین هرچه سریع‌تر قبل از این‌که خودمان، خودمان را نابود کنیم باید به هشیاری حضور زنده شویم.]

گفتِ تو، زآن سان که عکسِ دیگری‌ست
جملهَ احوالت، بجز هم عکسِ نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ٤٦٦١

صحبت‌های تو همه از ذهن می‌آید و انعکاس صحبت‌های جمع است یعنی به‌جای این‌که با فضاگشایی فکری خلق کنی، با تقلید از دیگران در ذهن این‌ها را یاد گرفته‌ای. همچنین حال و احوال تو هم انعکاس فکرهایی است که می‌کنی و به‌صورت هیجانات خوب‌وبد بر جسمت اثر می‌کند بنابراین همه این‌ها تقلید است و در ذهن تجربه می‌شود.

خشم و ذوقت هر دو عکسِ دیگران
شادیِ قَوّاده و خشمِ عَوان
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ٤٦٦٢
-قَوّاده: پا انداز، کسی که زنان و مردان را برای هم‌آغوشی به هم برساند.
-عَوان: مأموران حکومتی

خشم و ذوقِ تو نیز از تأثیر فکرها روی جسمت ایجاد می‌شود و مصنوعی هستند. شادی تو شادی قواده یا پااندازی است که پول می‌گیرد و خانم و آقایی را به هم می‌رساند و از ذوق به‌هم رسیدنِ آن خانم و آقا، او هم خوشحال می‌شود و خشمت نیز همچون خشمِ عوان، مأمور حکومتی است که رئیسش به او دستور شکنجه و زجر دادن کسی را می‌دهد و او درحین شکنجه دادن خشمی دارد که گویا دشمن چندین ساله‌اش است.

آن عَوان را، آن ضعیف آخِر چه کرد؟
که دهد او را به کینه زجر و درد
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ٤٦٦٣

مگر آن انسان ضعیف چه ظلمی در حق آن مأمور حکومتی کرده بود که او بخواهد با آن کینه و خشم او را مورد آزار و شکنجه قرار دهد؟ [انسانی که هشیاری جسمی و من‌ذهنی دارد قابل اعتماد نیست زیرا از خودش اختیاری ندارد و فکرش هم خلاق نیست، بلکه در اختیار من‌ذهنی است و با توجه به هیجانات بالا آمده از مرکز همانیده‌اش تصمیم می‌گیرد و اگر در قدرت باشد ممکن است در اثر خشم جان میلیون‌ها نفر را بگیرد.]

به میانِ بیست مطرب چو یکی زند مخالف
همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قَلاوز
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷
-ستیزه: لجوج شدن، به عناد افتادن
-قَلاوز: پیشروِ لشکر، رهبر، راهنما

در میان بیست نوازنده حتی اگر یک نفر ساز مخالف بزند، دیگر بقیه نوازنده‌ها نمی‌توانند با هم هماهنگ بنوازند و اگر رهبری همچون من‌ذهنی ستیزه‌جو و ضد بشریت حکومت کند، همه راه خود را گم می‌کنند، چه رسد به این‌که اکثر انسان‌ها با من‌ذهنی ساز مخالف بنوازند و آهنگشان با زندگی کوک نباشد.

تو مگو همه به جنگند و ز صلحِ من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغِ خود برافروز
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷

اکنون تو نباید بگویی حالا که همه ساز مخالف می‌نوازند و در ستیزه‌اند و کسانی که در رأس قدرت هستند من‌ذهنی دارند و تخریب می‌کنند، دیگر از صلح و فضاگشایی من چه حاصل می‌شود؟ بلکه تو باید تلاش کرده و چراغ حضور راه خودت را روشن کنی زیرا به‌عنوان هشیاری حضور، تو یک نفر نیستی بلکه هزاران نفری زیرا می‌توانی با چراغ هشیاری حضور، دل‌های دیگر را نیز به نور خداوند روشن کنی.

که یکی چراغِ روشن ز هزار مُرده بهتر
که بِهْ است یک قدِ خوش ز هزار قامتِ کوز
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷
-مُرده : خاموش
-کوز: گوژ، خمیده

یک چراغ روشن به هشیاری حضور از هزاران چراغ خاموش بهتر است همچنان که یک انسان خوش قد و بالا که به ذات اصلی خود قائم شده‌است از هزاران انسانی که قامتشان زیر بار سلطه من‌ذهنی خمیده و کژ شده‌است بهتر است. [اگر متعهدانه روی خود کار کنید، تقلید از جمع را کنار گذاشته و قانون جبران مادی و معنوی را رعایت کنید، خواهید دید که زندگی از طریق شما چراغ پُرنوری روشن می‌کند و روزبه‌روز که روی معنوی‌ات زیباتر می‌شود باید زکاتش را بپردازی.]

هرکه او بی‌سَر بجنبد، دُم بُوَد
جُنبشش چون جُنبشِ کژدُم بود
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر کس بدونِ سرِ خرد کل حرکت می‌کند و فضا را نمی‌گشاید، حرکتش همچون حرکت دُم بی‌ارزش است. این آدم مخرب و خطرناک است زیرا با من‌ذهنی فکر و عمل می‌کند و همچون عقرب که دائماً نیش می‌زند، مرتب به خودش و دیگران آسیب می‌زند.

کَژْرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خَستنِ اَجسامِ پاک
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱
-خَستَن: آزردن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

ضرر زدن من‌ذهنی به خودش و دیگران اقتضای طبیعیِ هشیاری جسمی‌اش است و مطابق با قانون زندگی پیش نمی‌رود بلکه دائماً راه کج را می‌رود و تمامی قوانین زندگی از جمله قانون صبر، جبران و قرین را زیر پا گذاشته، در شب ذهن نسبت به دید عدم نابینا و زشت و زهرناک است یعنی به هرکس که می‌رسد به او درد می‌دهد. عقرب کار و وظیفه‌اش این است که به اجسامِ پاک و انسان‌ها آسیب برساند و نیش بزند، همان‌طور که در جنگ‌ها بسیاری از آدم‌ها توسط من‌ذهنی آواره و کشته می‌شوند.

سَر بکوب آن را که سِرّش اینِ بُوَد
خُلق و خویِ مستمرّش این بُوِد
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲

هرکس باید سر من‌ذهنی‌اش را به جایی بکوبد و آن را متلاشی کند یعنی نسبت‌به من‌ذهنی‌اش بمیرد زیرا تا وقتی که از بین نرود به جان خودش و دیگران زهر می‌ریزد زیرا ذات اصلی من‌ذهنی تخریب است و تنها راه علاج همین است.

خود صلاحِ اوست آن سَرکوفتن
تا رهد جان‌ریزه‌اش زآن شوم‌تن
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳

مردن به من‌ذهنی به‌نفع خودِ آدم نیز هست چراکه اگر من‌ذهنی را نگه دارد زندگی نخواهد کرد و دائماً به خودش لطمه می‌زند پس آن‌قدر سرش را می‌کوبد تا بالاخره این جان کوچکش از این تنِ شوم برهد و به جانِ زندگی زنده بشود.

واستان از دستِ دیوانه سلاح
تا زَ تو راضی شَود عدل و صلاح
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۴

سلاح را از دست من‌ذهنی دیوانه بگیر چراکه من‌ذهنی قابل اعتماد نیست و اگر قدرت و سلاح در اختیارش باشد، با بالا آمدن هیجانی همچون خشم می‌تواند هزاران نفر را بکشد، پس این کار را بکن تا عدل و صلاح خداوند از تو راضی باشد.

چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند
دستِ او را ورنه آرَد صد گزند
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۵

اگر یک انسانِ من‌ذهنی سلاح و قدرت دارد ولی از عقل زندگی برخوردار نیست باید دست‌هایش را ببندی و به‌اصطلاح دیوت را درونِ شیشه کنی وگرنه آسیب‌های بسیار می‌رساند.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُنَد
نفسِ زنده سوی مرگی می‌تَنَد
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون خداوند از هشیاری زنده خودش که ما هستیم مرده من‌ذهنی را بیرون می‌کشد و از طریق درد ناشی از قرار دادن جسم‌ها در مرکزمان دائماً می‌خواهد مرکزمان را از همانیدگی‌ها پاک کند به همین دلیل است که نفس زنده من‌ذهنی دائماً به خودش و دیگران لطمه می‌زند.

بُعدِ تو مرگیست با درد و نَکال
خاصَه بُعدی که بُوَد بَعْدَ الْوِصال
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹٤
-نَکال: عقوبت، کیفر

دوری از تو همچون مرگی با درد و عذاب است، این‌که ما الآن در ذهن هستیم و مرکزمان توسط همانیدگی‌ها اشغال شده و از مرکز عدم دور شده‌ایم مانند مرگ است مخصوصاً آن دوری که بعد از وصال باشد؛ ما در روز الست قبل از این‌که به این جهان بیاییم مرکزمان عدم بوده و با خداوند وصال اولیه داشتیم.

دلِ من رای تو دارد، سرِ سودای تو دارد
رخِ فرسوده زردم غمِ صفرای تو دارد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۵۹

هنگامی که فضا را باز می‌کنم و با دید عدم نگاه می‌کنم می‌بینم که دل اصلیِ من شوق تبدیل به هشیاری اولیهٔ تو را دارد و سَرِ عشق و سودای به وحدت رسیدن با تو را دارد. این رخِ من که از غم و درد من‌ذهنی فرسوده و زرد شده‌است می‌خواهد رنگ عشق تو را بگیرد. [ما دراصل عاشق زندگی هستیم و می‌خواهیم به ذات اصلیمان زنده بشویم اما حرصِ من‌ذهنی ما، ما را به‌طور مصنوعی به چیزهای این جهانی چسبانده است و به ما درد می‌دهد، با آگاه شدن به این موضوع متوجه می‌شویم که حرصی که به جهان مادی داریم درواقع اشتیاق ما برای زنده شدن به خود زندگی‌ست پس هشیارانه درد ناشی از جدا شدن از همانیدگی‌های مرکزمان را می‌کشیم و به‌سوی اصلمان باز می‌گردیم.]

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازکَشَد به بی‌جَهاتَت
-مولوِی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸
-بی‌جَهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالَم الهی

در این جهان به هرسمتی که رفتی، با هر فکری که همانیده شدی و برحسب آن زندگی کردی به درد و بلا رسیدی چراکه زندگی در درونِ ما می‌خواهد ما را به‌سمت اصلمان که بی‌جهات و از جنس عدم است بکشد یعنی هیچ‌چیزی نمی‌تواند در مرکز ما باشد و به ما جهت بدهد تا برحسب آن زندگی کنیم.

گفتی که خمُش کنم نکردی
می‌خندد عشق بر ثباتت
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸

تو در روز الست قول داده بودی که پس از آمدن به این جهان از طریق فضاگشایی و نچسبیدن به چیزهای این جهانی، ذهنت را خاموش کنی و به جهات مختلفی که ذهن به تو نشان می‌دهد نروی و تا به حال نیز چند بار انصتوا را به خودت یادآوری کرده‌ای و قول دادی که ذهن را خاموش نگه داری اما عمل نکردی، عشق به این قول و قرار و ثبات و پایداری تو می‌خندد.

ماهیان را بحر نگذارد بُرون
خاکیان را بحر نگذارد درون
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱

یک ماهی هیچ‌موقع از دریا بیرون نمی‌رود و مرغ خانگی نیز هیچ‌وقت به دریا نمی‌پرد. به‌عبارتِ دیگر خداوند نمی‌گذارد انسان‌هایی که فضا را باز کرده و به دریای فضای یکتایی رفته و مثل ماهی شنا می‌کنَند، به جهان ذهن بروند و با ایجاد درد آن‌ها را متوجه اشکال می‌کند که چون از فضای گشوده‌شده بیرون رفته‌اند درد دارند و فوراً آن‌ها را به فضای یکتایی برمی‌گرداند. اما کسانی که در افسانه من ذهنی هستند و با دید همانیدگی‌ها اصرار به رفتن به جهان مادی را دارند و حتی دردها هم بیدارشان نمی‌کند، در این صورت خداوند نمی‌گذارد به دریای فضای یکتایی بروند.

چون که غم بینی تو استغفار کن
غم به امرِ خالق آمد کار کن
-مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۸۳۶
-استغفار: طلبِ مغفرت کردن، عذرخواهی

هرگاه با هشیاری جسمی و قرار دادن همانیدگی‌ها در مرکزت درد و غم به سراغت آمد توبه و عذرخواهی کرده و فضا را باز کن زیرا این غم و اندوه به امر خداوند آمده و می‌خواهد تو را به مرکزت آگاه کند پس هشیارانه روی خودت کار کرده و مرکزت را از همانیدگی‌ها پاک کن.

با تشکر:
تنظیم‌کننده متن: خانم پارمیس
گوینده: خانم سمیه

با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود